

یخچال نوو ذوق تازه عروس

همیشه وقتی با امثال عصمت خانم اشرفی روبه رومی شویم، می‌خواهیم داستان را از اولش بدانیم، اما این ساکن محله لادن سر حرف را از همین سال‌های اخیر باز می‌کند. یکی از اقوام همسر برادرش فوت کرده بود و می‌خواستند اسباب و اثاثیه متوفی را به خیریه بپسارند؛ از گاز و یخچال گرفته تا ماشین لباس شویی و فرش. او تعریف می‌کند: چون سال هاست در این کار فعالیت می‌کنم و خانواده‌های نیازمند را می‌شناسم، وقتی برادرم زنگ زد، قبول کردم و وسایل را به حیاط خانه‌ام بیاورند. همان روزها هم زمان شد با فوت همسر و گفتیم فعلاً دست نگه دارند.

مدتی می‌گذرد و بالاخره اسباب و اثاثیه را برای عصمت خانم می‌آورند تا آن‌ها را دسته‌بندی کنند و به خانواده‌های نیازمند برسانند. او ادامه می‌دهد: خدا خیر بدهد عروس‌هایم را که همیشه دست به کمک هستند. من و عروسم وسایل را کارت‌ن کردیم و هر وسیله‌ای را که مناسب جهیزیه بود، جدا می‌گذاشتیم و روی کارت‌ن‌ها می‌نوشتیم عروس. بقیه را هم برای نیازمندان کنار می‌گذاشتیم. بعد سراغ پایگاه بسیج مسجد ولی عصر (عج) در خیابان گلدیس رفتیم. آنجا در زمینه ازدواج آسان فعال است. گفتیم برای تعدادی عروس وسیله داریم، اگر خانواده‌ای هست، معرفی کنید. موضوع وقتی جالب می‌شود که حرف یخچال نو عصمت خانم هم به میان می‌آید. او تعریف می‌کند: قبل از همه این اتفاق‌ها، همسر برای یک یخچال فریزر خریده بود، ولی چون قد آن بلند بود و دستم به طبقه‌های بالایی‌اش نمی‌رسید، دلم با آن نبود. همان موقع به حسن آقا گفته بودم «اجازه می‌دهید این

یخچال را بدهم به یک عروس؟» او نه مخالفت کرد و نه موافقت؛ فقط گفت «هرکاری دوست داری بکن». گذشت تا اینکه وقتی می‌خواستیم وسایل آن متوفی را با توجه به نیاز خانواده‌ها توزیع کنیم، به یکی از همان‌ها زنگ زدیم. خانمی آمد و قرار بود وسایلی را که از قبل تعیین کرده بودیم ببرد، ولی وقتی چشمش به یخچال خودم افتاد، گفت جهیزیه دخترم یخچال ندارد. گفتیم این یخچال نواست، فقط جعبه ندارد. همان را دادیم و خادم مسجد هم با وانتش وسیله‌ها را به مقصد رساند. یک روز بعد، همان خانم به من زنگ زد. صدایش می‌لرزید. می‌گفت «یخچال را که گذاشته‌ام گوشه خانه؛ دخترم مدام دورش می‌چرخد و دعا می‌کند.» می‌گفت «تا آن روز دخترم را این قدر خوشحال ندیده بودم.»

بانوی نیکوکار محله لادن
برای بسیاری از دختر خانم‌های دم‌بخت
پشت‌گرمی بوده است

تشریفات عروسی عصمت بانو

۹

سمیرا شاهیان عروس بالبخندی خجالتی وارد خانه می‌شود. صدای دُف‌ها مجلس را پر می‌کند. خاله عصمت با خوشحالی، به عروس خانم خوشامد می‌گوید و او را بالای مجلس می‌نشانند. تاکنون صدای شیرین حدود پنج‌جاه «بله» در سالن بزرگ خانه او بلند شده است؛ خانه‌ای که قصه زندگی بانوی آن از صدای یک چرخ خیاطی شروع شده و به سال‌ها خیرخواهی رسیده است. همین که میهمانان، مجلس عروسی را گرم‌تر می‌کنند، چشمان خاله عصمت به سویی راه می‌کشد. انگار بادی‌ن تور بلند و لباس سفید عروس، صدای چرخ خیاطی که سال‌ها پیش، حکم موسیقی روزهای جوانی‌اش بود، در سرنش پیچیده است. روزهایی که تور سفید و ساتن براق را زیر سوزن چرخ می‌برد و سه چهار لباس بلند و زیبا را آماده رفتن به خانه بخت می‌کرد. آن روزها شاید عصمت بانو فکرتش را هم نمی‌کرد که وقتی جوانی‌اش را برای یادگیری خیاطی، بادوختن لباس عروس می‌گذراند، در میان سالی‌اش میزبان مجالس عروسی باشد؛ آن هم نه یک مجلس و دو مجلس، که ده‌ها عروسی برای دختران جوان و نیازمند.

«پتو» پش بامن!

بعد از آن تازه عروس، در میان این رفت و آمدها، دختر دیگری هم به عصمت خانم معرفی شد؛ دختری که پدر و مادرش در زندان بودند و دستش خالی بود. قالی‌ها هم قسمت آن دختر شد.

خیرخواهی‌های خانم اشرفی از همان سال‌های اول متأهلی‌اش با دست خیری که داشت، مثل خیلی از خانم‌ها شروع شد. او تعریف می‌کند: در خانه قبلی‌مان یک اتاق کوچک بود که همیشه درش بسته می‌ماند. یک بار از سرکنجکاو در را باز کردم تا ببینم آنجا چه خبر است. چشمم افتاد به پتوهای نویی که روی هم افتاده بودند. با تعجب از همسر پرسیدم چرا این همه پتو خریده‌ای. خدا بی‌امرز، با آرامش به من گفت: «این‌ها را برای وقتی گرفته‌ام که نیستم. وقتی بچه‌های آیند پیشت تا تنها نباشی، پتو برای خواب داشته باشید.»

سال‌ها بعد عصمت خانم اسباب‌کشی می‌کند و به خانه فعلی می‌آیند. او می‌گوید: همین جایک کمد بزرگ دارم و همه پتو‌ها را داخلش گذاشتم. هنوز همسرم زنده بود که اولین پتو را بخشیدم. رفته بودم مولودی حوالی بولوار پیروزی. آنجا گفتند عروسی هست که پتو ندارد. من هم فوری گفتیم «پتویش بامن». خلاصه یکی یکی پتو‌ها رفتند؛ هر بار برای یک خانواده و یک عروس.

می‌خندد و بیان می‌کند: آن قدر گفتیم پتویش بامن، که یک روز دیدم خودم دیگر پتویی ندارم. وقتی ماجرا را برای همسرم تعریف کردم، با شوخی گفت «این هم نتیجه اینکه هر جارفتی گفتی پتویش بامن!»